



درآمد:

بیان حجت الاسلام شجونی به گونه ای است که برای اقشار مختلف مردم و به ویژه جوانان جذاب و جالب است. شجونی به دلیل سابقه و گستره فعالیت های مبارزاتی با اغلب مبارزین سر و کار داشته اند و لذا حدس زدیم که قطعاً خاطراتی هم از شهید اندرزگو دارند. حدس ما درست بود و آنچه که می خوانید خاطرات ایشان از آن دوران پرتلاطم و تلاش های خطیر شهید بزرگوار است که بی تردید به خاطر مخاطب خواهد ماند.

۶

« ناگفته هائی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو » در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین جعفر شجونی

بهرتر از همه رفتارهای ساواک را پیش بینی می کرد...

نباشد، دست مرا گرفت و زد به کمرش. دیدم هفت تیر بسته. گفتم، «شیخ عباس! خطرناک شدی.» یک بار هم نمی دانم توی مدرسه فیضیه بود یا مدرسه چیدر، دست مرا گرفت و برد به طرف قوزک پایش، دیدم برجسته است. پرسیدم، «این چیست؟» گفت، «نارنجک است.» گفتم، «یا علی مدد! تو خیلی دل داری.» یک بار هم پیراهن سفید خیلی تمیزی پوشیده و آستینش را تا زده بود. به من گفت، «دست بزَن.» دست زدم دیدم برجسته است. گفتم، «سید! این دیگر چیست؟» گفت، «سیانور است که اگر گیر افتادیم، بخوریم که اطلاعات ما لو نرود.» گفتم، «انشاء الله که دشمنانت نابود شوند که نه به آن اسلحه نیاز پیدا کنی نه به نارنجک و نه به سیانور.» از آن به بعد، جسته و گریخته او را می دیدیم.

او را در چه جاهایی بیشتر می دیدید؟

در قم می دیدم. گمانم در تهران هم پای منبرم او را دیدم. به هر حال ما از جمله کسانی بودیم که شلوغ می کردیم و طبیعی بود که ایشان پای منبر ما بیاید. بعد هم شنیدم که ایشان رفته که امام را ببیند. می گفتند فلسطین و لبنان هم رفته. جالب اینکه می گفتند می رود و می آید، آن هم در ظرف یک هفته! لبنان می رفت و برمی گشت، نجف می رفت و برمی گشت. من دائماً دعایش می کردم و با خودم می گفتم، «خدا! چطور می شود به این سرعت رفت و آمد؟» دائماً نگران بودم که زنش کجاست؟ چند تا بچه دارد؟ کجا هستند؟ چه می کنند؟ ما به خانواده اش نزدیک نبودیم و

سفید می گذاشت. یک بار به من گفت، «فردا نه، پس فردا ساواک می ریزد توی خانه من در قم. من امشب دارم می روم قم.» گفتم، «امشب می روی قم که چه بشود؟» گفت، «دلَم می سوزد. دو چیز در آن خانه هست که نباید به دست ساواک بیفتد یا از بین برود. یکی ده تا نوار سخنرانی شماس، یکی هم ده تا مرغ دارم، می ترسم که ساواک بیاید و اینها را از بین ببرد.» از همه ما بهتر رفتارهای ساواک را پیش بینی می کرد، بعدها جسته و گریخته در چیدر، تهران یا قم، وقتی مرا می دید، به من اعتماد داشت، بغلم می کرد و می بوسید. یک بار این طرف و آن طرفش را پایید که کسی

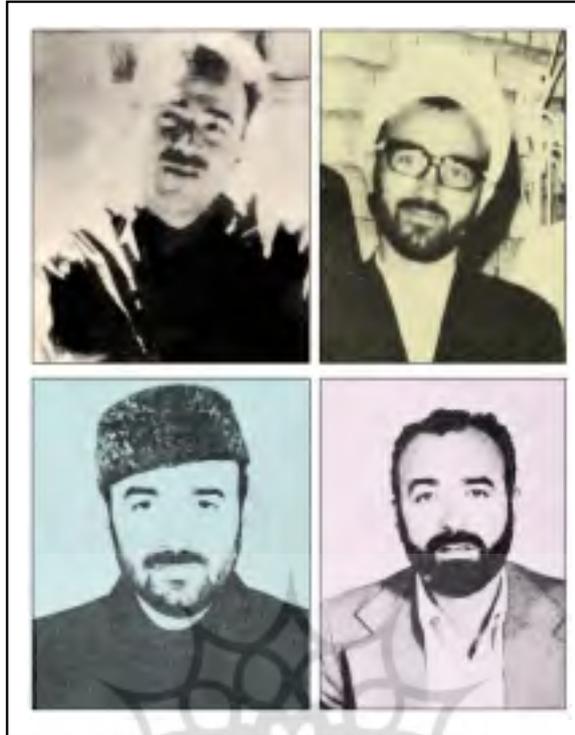
شهید اندرزگو

یک بار هم نمی دانم توی مدرسه فیضیه بود یا مدرسه چیدر، دست مرا گرفت و برد به طرف قوزک پایش، دیدم برجسته است. پرسیدم، «این چیست؟» گفت، «نارنجک است.» گفتم، «یا علی مدد! تو خیلی دل داری.» یک بار هم پیراهن سفید خیلی تمیزی پوشیده و آستینش را تا زده بود. به من گفت، «دست بزَن.» دست زدم دیدم برجسته است. گفتم، «سید! این دیگر چیست؟» گفت، «سیانور است که اگر گیر افتادیم، بخوریم که اطلاعات ما لو نرود.»

نخستین خاطرات شما از شهید اندرزگو به چه سالی برمی گردد؟

تصور می کنم قبل از سال ۵۰ بود.

در جریان ترور منصور با ایشان آشنایی نداشتید؟ از نزدیک نه، البته دقیقاً در جریان کارهایی که اعضای هیئت مؤتلفه کرده بودند، بودم و ماجرا را تعقیب می کردم و می دانستم که ایشان در قضیه دخیل بوده و روز ترور منصور همراه با محمد بخارایی، جلورفته و حتی بعضی ها می گفتند که تیر خلاص را او به منصور زده، ولی نوعاً زندگی اش طوری بود که همیشه پشت پرده بود. غالباً هم او را با لباس میدل و به شکل های مختلف می دیدم. با تمام اینها خیلی به من اطمینان و اعتقاد داشت. ایشان در حوزه علمیه چیدر درس می خواند و من هم در مسجد جامع چیدر منبر می رفتم. ایشان دهه اول محرم را می آمد پای منبر من و با وسواس خاصی، سخنرانی هایم را ضبط می کرد. به من علاقمند بود و از مبارزاتم خبر داشت. می دانست که سال ها قبل از سال ۴۱ و در واقع در سال ۳۴ با شهید نواب صفوی به زندان افتاده ام. اولین دستگیری من که خیلی هم طول نکشید، در سال ۳۱ بود که ما در قم علیه حزب توده میتینگ راه می انداختیم و مدت پانزده روز، من رهبر تظاهرات بودم، جنازه رضاخان را که آوردند، هم سخنرانی و هم تظاهرات راه انداختیم و علیه حزب توده، پانزده روز در قم بلوا کردیم و برقیعی و کمره ای به یزد تبعید شدند. مرحوم شیخ عباس تهرانی یا سید علی اندرزگو، لباس های مختلف می پوشید و عمامه



این از غندی یا همان منوچهری معروف که سابق پوست ما را می‌کند، در آن تابستان بیشتر وقتش صرف این می‌شد که چه جور دربرود. سه چهار جور گذرنامه با سه چهار جور قیافه گرفته بود و همه را آورد و به من نشان داد. باریش، بی‌ریش، با سر تراشیده، همه‌شان گذرنامه‌هایشان آماده بود که فرار کنند. یادم هست آن روزها کمالی آن طرف دایره وسط کمیته مشترک ایستاده بود. منوچهری گفت، «آقای شجونی! کمالی سلام کرد! جواب سلامش را بده.» برگشتم و گفتم، «خدا لعنتش کند.» ما کی جرئت داشتیم بگوییم کمالی را خدا لعنت کند، منوچهری گفت، «چطور مگر؟» گفتم، «این لعنتی غیر از اینکه مرا شکنجه داده، به مقدسات ما هم توهین کرده.» می‌گفت، «نه! حتماً اشتباه می‌کنی.» یک دوره زندان عالی بود. دل‌تشان را دیدم، معلوم بود که انقلاب دارد پیروز می‌شود.

اشاره کردید به حضورتان در منطقه چیز، فضای حوزه چیز را به لحاظ انگیزه مبارزاتی و انقلابی چگونه دیدید؟

یا آنجا جلسه داشتیم یا در مسجد سخنرانی می‌کردم. طلاب به ما احترام می‌گذاشتند و می‌دانستند اهل مبارزه هستیم، ولی تدریس نمی‌کردم. گمانم روزهای یکشنبه بود که با

عده‌ای دیگر در آنجا جمع می‌شدیم و اوضاع مملکتی را بررسی می‌کردیم. واقعاً موجود بی‌نظیری بود. حیف و صد حیف! خیلی چیزها را با خودش به گور برد. اگر الان زنده بود، خاطراتی می‌نوشت که آدم حظ کند. خاطراتی از داخل مملکت و خارج مملکت. همین چند تا خاطره‌ای را که برایتان گفتم، همیشه برایم جلوه داشت. علی‌کل حال رحمت خدا بر او باد. باید اینها را تاریخ کرد. یک بار من روایتی دیدم که، «من روخ مؤمنان کمین احیا» هر کس مؤمنی را به تاریخ بکشد، مثل این است که او را احیا کرده، زنده کرده. حیف است مثل اندرگویی از یاد بردن که از جوانی و سال ۴۱ به دنبال مسئله کاپیتولاسیون و منصور بود و آخرش هم به آن شکل شهید شد. انقلاب ما خیلی چیزها به خودش دید و چه ساواک و چه منافقین کور دل، سرمایه‌های عظیمی را از ما گرفتند و آخرش هم خودشان به چه نکبت و پستی افتادند. آدم از امام فرار کند و برود سر سفره صدام بنشیند، بدبختی و نکبت از این بالاتر؟ پشت در اتاق صدام نگره‌بانی می‌دادند که او بگیرد بخوابد. بعد هم چهار شهید محرابمان را از ما گرفتند، چون می‌گفتند که باید به تعداد حروف اسم منحوس صدام، از یاران امام از بین ببرند؛ صدوقی و دستغیب و اشرفی اصفهانی و مدنی. الان هم امیدوارم تحت تعقیب باشند و آنها را بگیرند و محاکمه کنند. امام چهارم فرمودند، «دعا کنید دشمنانتان احق باشند.» اینها واقعاً احقند.

شما واقعاً در کارهای خیری هستید. نفس پاک شهداست. نفس پاک امام است. به خدا شکرها که این بچه‌های پاک جبهه‌ها را در تلویزیون می‌بینم، گریه‌ام می‌گیرد. چه سرمایه‌هایی را از دست دادیم. روزگاری بر این کشور گذشته. از مرحوم نواب بگیرید ببینید تا مرحوم آیت‌الله کاشانی و ده‌ها شبیه به آنها را از دست دادیم تا رسیدیم به انقلاب و آن همه انسان‌های شریف و جوان‌های خوب را از دست دادیم و خلاصه اینکه کاری خداپسندانه می‌کنید که به فکر احیای اینها هستید. ■

می‌گویند که چه طوری پول تهیه می‌کرد. آنهایی که در ارتباط با او دستگیر شده‌اند خیلی حرف‌ها و خاطرات دارند که بگویند.

چگونه خبر شهادت او را شنیدید؟

مصیبتی بود. واقعاً سرمایه بزرگی برای انقلاب بود. تابستان ۵۷ من در زندان بودم. خبر شهادتش را از بازاری‌ها شنیدم. می‌گفتند گاردی‌ها او را تعقیب کرده و به او تیراندازی کرده بودند. از خدا ممنونم که در تابستان ۵۷ زندان بودم، چون ذلت ساواک را می‌دیدم. از سال‌ها پیش هارت و پورتنان را دیده بودم که دائماً همدیگر را دکتر و مهندس صدا می‌زدند و همه ما را با شلاق سیاه می‌کردند و شکنجه‌مان می‌دادند. آن وقت این آقایان دکتر و مهندس در تابستان ۵۷ به ذلت افتاده بودند. ترس و ذلت از غندی و کمالی و باقی‌شان را می‌دیدم، کیف می‌کردم، فردوسی می‌گوید، «دمی زنده ماندن پس از بدسگال به از عمر هفتاد هشتاد سال»

شهادت

هیچ سر در نمی‌آوردم. خیلی وارد بود. اعجوبه‌ای بود، متحیر می‌ماندم. هر وقت که او را می‌دیدم، خیال می‌کردم می‌خواهد برود مکه. چهره و قیافه عجیبی داشت. به بعضی‌ها بعضی از کارها نمی‌آید، به این می‌آمد. از کجا یاد گرفته بود؟ نمی‌دانم.

اطلاعی از آنها نداشتیم، ولی در مجموع می‌دانستیم که با رفقای بازاری و میدانی ما، از جمله با بچه‌های حاج عبداللہ رفیق‌دوست یا صالحی‌ها ارتباط دارد و دورادور می‌دانستیم که رفقای قدیمی ما حمایتش می‌کنند و با پیروان امام دمخور است و رفت و آمد دارد. بعد هم که ماجرای شهادتش پیش آمد، از آوردن اسلحه و نارنجک توسط او اطلاع داشتیم و دائماً هم به او می‌گفتم که مراقب اطرافش باش. به کسی نمی‌شد اطمینان کرد. به من اطمینان داشت. آن روزها ما به شدت احتیاط می‌کردیم که یک وقت حرفی چیزی از دهانمان نپرد و این بنده خدا لو نرود. حیف بود. برای خودش قهرمانی بود! یادم هست که آن روزها به بعضی‌ها اعلامیه می‌دادیم، نمی‌گرفتند. به بعضی‌ها زنگ می‌زدیم که پای اعلامیه‌ای را امضا کنند، زیر بار نمی‌رفتند. بعدها که می‌دیدند اوضاع برگشته، گله می‌کردند که چرا اسم ما را پایین اعلامیه ننوشتی؟ در چنین شرایطی، این قهرمان، این دلاور، می‌رفت اسلحه می‌آورد و به دست کسانی که اهل مبارزه بودند، می‌رساند. مثل خدا بی‌بازر حاج طرخانی که گروه فرقان لعنت‌الله علیهم، ترورش کردند. عجیب دل و جرئتی داشت. از جمله حامیان مالی و مبارزاتی ایشان، شهید حاج آقا تقی حاج طرخانی بود. ما به خیلی‌ها اعلامیه امام می‌دادیم، از

ترسشان نمی‌گرفتند، اما حاج طرخانی، هم می‌گرفت و هم می‌داد تکثیر کنند. عاشق امام بود و خیلی آدم کاری و به درد بخوری بود.

به نظر شما شهید اندرزگو کارهای چریکی را از کجا یاد گرفته بود؟

هیچ سر در نمی‌آوردم. خیلی وارد بود. اعجوبه‌ای بود، متحیر می‌ماندم. هر وقت که او را می‌دیدم، خیال می‌کردم می‌خواهد برود مکه. چهره و قیافه عجیبی داشت. به بعضی‌ها بعضی از کارها نمی‌آید، به این می‌آمد. از کجا یاد گرفته بود؟ نمی‌دانم. با چه کسانی سرو سر داشت؟ این را هم نمی‌دانم. معلوم نبود که در خارج از کشور و داخل کشور با چه کسانی مرتبط بود؟ نمی‌دانم. سؤال هم نمی‌کردم و گرنه برای من می‌گفت. این قدر به من اطمینان داشت که همه چیز را بگوید. واقعاً سرمایه بزرگی را از دست دادیم. ساواکی‌ها در به در دنبالش بودند. حیرت آور است که این طور مبارزه کنی، آن هم پانزده سال و نتوانند تو را بگیرند؟ من خودم هم از او کناره‌گیری می‌کردم که یک وقت گیر نیفتد، چون همه ساواکی‌ها می‌دانستند که شجونی آدم شلوغی است. دلم نمی‌خواست همراه ما باشد که لو برود. رمز و راز او را و باطن فعالیت‌های او را هیچ نتوانستیم درک کنیم و دنبالش هم نبودم. وقتی او را می‌دیدم، می‌خواستیم زود از سر ما راحت شود. برایش رفتن و آمدن از مرزها مثل آب خوردن بود. من از اینجا تا اصفهان می‌خواهم بروم، همه باید بدانند کی رفته، کی آمد. نمی‌دانم این آدم چه وجودی داشت که گوش از بینی کسی خبردار نمی‌شد. نمی‌دانم طی الارض می‌کرد؟ بعضی موقع‌ها می‌گفتند هفت روزه می‌رود لبنان و برمی‌گردد، می‌رود فلسطین و برمی‌گردد.

از کجا تأمین مالی می‌کرد؟

گفتم که حاج طرخانی به او پول می‌داد. رفیق‌دوست‌ها هم دوستانش بودند. اگر از آنها سؤال کنید حتماً به شما